

سوغاتی؛ یکی از جذاب‌ترین بخش‌های سفر

به عشق آن دمپایی‌های قرمز

زینب مرتضایی فرد

روزنامه‌نگار

سوغات در زبان‌های مختلفی از جمله عربی، ترکی و سانسکریت با تلفظی مشابه فارسی و با همان معنی رهاورد و تحفه مسافر وجود دارد. این موضوع نشانه قدمت این واژه و این فرهنگ در میان مردم دنیاست. رهاورد و تحفه مسافر برای آن است که مسافر به خویشان و اقوام و دوستان خود نشان دهد در خوشی‌های سفر، یاد و خاطر آنها را از یاد نبرده و زنده نگه داشته است. چه خاطرات محو خوبی با خودش دارد این تعریف... چه سوغات‌ها که الان نیستند، مسافران‌شان هم نیستند، اما خاطره‌شان جایی در ذهن‌مان ته‌نشین شده و هنوز هم مثل عسل شیرین است...

سفر می‌رویم، خیلی بیشتر. حالا مسافر بیشتر است و رهاورد کمتر.

هویتی به نام سوغات

اما فکرش را بکنید که سوغاتی‌ها بخشی از هویت هر شهر و کشور هستند. مثلاً یکی به ایران می‌آید و با خودش فرش، میناکاری و خاتم‌کاری می‌برد. یکی به مشهد می‌رود و زعفران می‌آورد. دیگری از اصفهان گز و آن یکی از زنجان مس. حالا فکرش را بکنید که در گذشته‌های نه‌چندان دور اقتصاد یک شهر و کشور تا چه اندازه به همین سوغات‌ها بستگی داشته است. نه این که بخواهم بگویم حالا این‌طور نیست، هست... اما تغییر زندگی و ساده‌تر شدن راه‌های حمل و نقل کاری می‌کند که سوغات‌ها دیگر ابهت کلمه سوغات به معنی گذشته را نداشته باشند. در همین تهران خودمان کلی فروشگاه هست که از پنیر و کره و ماست محلی گرفته تا گز و شیرینی‌های محلی و سنتی شهرهای مختلف ایران را عرضه می‌کنند. دیگر منتظر نیستیم یکی برود به مسیری و با خودش برایمان ارمغان تازه‌ای بیاورد.

وقتی می‌رویم بازار یک شهر دیگر، مثلاً بازار شیراز که من بخشی از نوروز امسال را در آن سپری کردم، هر چه نگاه می‌کنیم همه آنچه در بازار هست در تهران هم هست و اغلب آنچه در این بازار وجود دارد در بازار شهرهای دیگر هم هست. بعد از خودم می‌پرسم جز آن چند کالای لوکسی که در تهران هم توان خریدشان را ندارم، آیا اینجا می‌توانم چیز تازه‌ای پیدا کنم. خب... نمی‌گویم اصلاً شدنی

برای من سوغات فقط همان یک جفت دمپایی قرمز چهارسالگی‌ام است که عمه بشری از سوریه برایم آورده بود. باور کنید بعدش هر چه سوغات گرفته‌ام و هر قدر هم ارزشمند بوده، به پای آن یک جفت دمپایی نرسیده. هنوز خانه در همان تاریک روشنای دم غروب پچگی‌هایم است. عمه‌ام که حالا سال‌ها از مرگش می‌گذرد آمده و نشسته پیش مادرم کنار سماور. بعد هم گفته آنجا برای من خاص‌تر از همه سوغات خریده، چون اسمم زینب بوده است. شما هم بگردید از همین خاطره‌ها دارید، خاطره‌هایی که با وسیله‌ای کوچک یا بزرگ از راه دوری آمده‌اند. چند شهر یا کشور را گذرانده‌اند و خانه شما هم شده مقصد آخرشان. فکرش را بکنید! شما بشوید آخرین مقصد یک وسیله. بعد هم مدتی همراه‌تان باشد، شاید هم تا همیشه. مثلاً مثل دمپایی‌های کودکی من باشد که اگر بودند، هنوز هم شوق داشتن‌شان باعث می‌شد فکر کنم اندازه پایم هستند. گاهی می‌شوند وسیله‌ای تزئینی که می‌تواند عمر درازی داشته باشد و تا سال‌ها گوشه‌ای بنشیند و لحظه‌های بسیاری را با ما پشت سر بگذارد.

حالا هر چه باشد، هر قدر عمر کند، با ما بماند یا عمرش زود تمام شود... هر چه... یک خاطره خوش است. خاطره‌ای به نام سوغات؛ آنچه از قدیم بوده و بسیار هم پررنگ بوده، اما حالا مدام کم‌رنگ و کم‌رنگ‌تر می‌شود. حالا من دیگر اندازه عمه‌ام برای برادرزاده‌هایم خاطره نخواهم ساخت. نه من که همه ما. هم شرایط اقتصادی تازه و هم تغییر مناسبات زندگی باعث شده کمتر از قبل سوغات بدهیم و سوغات بگیریم. آن هم در حالی که بیشتر از قبل



برای با هم بودن جا ندارد، هر چند گاهی هم آدم خوشحال می‌شود از این خط‌کشی‌ها و مرزهای تازه اما هیچ پدیده‌ای نیست که تماماً خوبی باشد. این مرزهای تازه تعریف خیلی چیزها را عوض کرده، سوغات هم یکی‌اش.

پایان تراژیک دمپایی‌های قرمز

با همین سوغات عزیز شروع کردیم، چه عیبی دارد با همین هم تماش کنیم. ۳۰ سال از چهار سالگی من می‌گذرد، اما هنوز هم از تمام پل‌های خیابان بیزارم. یک روز که با همین دمپایی قرمزهایی که عشقم بودند در حال شلنگ تخته انداختن در کوچه و خیابان بودم یکی از پاهایم فرو رفت در جوی آب. آب هم نامردی کرد و یک لنگه دمپایی را برد. خیلی گریه کردم نه برای افتادن و درد گرفتن پایم، بلکه برای آن دمپایی از دست رفته و البته بیشتر برای دمپایی مانده، لنگه دمپایی تنهایی که دیگر به هیچ دردی نمی‌خورد. شاید هم... شاید که نه حتماً

نیست، اما سخت است، واقعا هم سخت است. این همه همسان سازی فرهنگی ما و جهان انگار دارد سوغات‌ها را به عنوان بخش مهمی از دلخوشی‌های سفری‌مان می‌بلعد. سفر داریم، هنوز دلخوش سفر هستیم اما سوغاتی... دیگر کم پیش می‌آید بتواند عزیزترین باشد...

کم‌هزینه‌ترین سوغات

وقتی دوستم که راه افتاده برود یک کشور دیگر را برگردد، پیام می‌دهد و می‌پرسد سوغات چه می‌خواهم کمی فکر می‌کنم و می‌گویم برایم تماشا بیاور. می‌خندد و می‌گوید تماشا که آوردنی نیست! و من می‌گویم هست. شاید تنها سوغات جهان که کمترین هزینه و زحمت را برای مسافر دارد، همین تماشا باشد. ببین و برایم تعریف کن. ببین و عکس‌ها و فیلم‌ها و نظرات را در صفحه اینستاگرامت بنویس تا من هم ببینم و سوغاتم را بگیرم.



بیشتر از همه برای خودم که یکی از اولین شکست‌های عشقی‌م را در آن سن تجربه می‌کردم. خیلی زود به قصه یکی بود یکی نبود رسیده بودم. به قصه پایان. به قصه سوغاتی که موقع نوشتن مطلب حسابی مرورش کردم. به جای خالی دمپایی در آن سال‌ها، جای خالی عمه‌ام در این سال‌ها و شاید به جای خالی خاطره‌هایی که حالا می‌خواهند در ذهن برادرزاده‌ایم شکل بگیرند و باید با سوغات پرشان کنم. حواسم باشد بگویم دمپایی قرمزهایشان را که پوشیدند با احتیاط راه ببرند...

هر چه دوستم بیشتر اصرار می‌کند من هم بیشتر حساب و کتاب می‌کنم و می‌بینم کمترین خرید سوغات برایش چه هزینه‌ای خواهد داشت. همان بهتر که بگویم برایم تماشا بیاورد. از همه چیز بهتر و راحت‌تر است. شاید آن قدر سوغات خریدن سخت شده باشد که بگویم به پایان عصر رهاورد سفر رسیده‌ایم و باید سوغات‌های تازه پیدا کنیم. سوغات‌هایی که بشود با همه شریکش شد و به دیگران تقدیمش کرد. دنیاست دیگر... اندازه قبل

